



## درآمد

درآمد: شهید حسن نجفی، از زمره فعالان رسانه‌ای است که داوطلبانه به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت و در عملیات کربلای ۵، در حالی که تنها هیجده روز از حضورش در جبهه گذشته بود، به ملاقات معبود در شلمچه شتافت. آنچه پیش روی شماس ترسیمی از آن بزرگ مرد در بیان همسر او است.

گفت و شنود شاهد باران با خدیجه ذکابی  
(همسر شهید حسن نجفی)

# شهدادری تحقق عدالت بودند...

روز خواستگاری ایشان خیلی باحجب و حیا و خجالتی بود. البته آن روزها دختر و پسر روی حرف خانواده‌هایشان حرف نمی‌زدند. ایشان خیلی علاقمند به بچه‌ها بود. علی‌الخصوص به فرزند پسر. دوست داشتند پسر داشته باشند تا سرباز امام زمان باشد. خیلی نگران بچه‌ها بودند و بچه‌ها برایشان مهم بود.

خیلی جالب است، همه اعضای خانواده ایشان حتی پدر و مادرشان به شهید نجفی تکیه داشتند. اگر مشکلی پیش می‌آمد به ایشان مراجعه می‌کردند. اگر درخواستی بود مطرح می‌کردند. البته ایشان هم همیشه با روی باز کمک داشت از آنها استقبال و حمایت می‌کرد. هر کاری که از دستشان بر می‌آمد دریغ نمی‌کرد. معمولاً اگر کسی نیاز به حمایت یارانه‌مندی داشت ایشان خیلی باشور و حرارت به او کمک می‌کردند. خیلی مردمدار بود.

از آن جایی که همه این ویژگی‌ها را می‌دانستند خیلی راحت مسائلشان را با ایشان در میان می‌گذاشتند. شهید نجفی ورزشکار خوبی بود. در دوران جوانی در محله‌شان گروه‌های مسابقات تشکیل می‌داد و با بچه‌های محل مسابقه برگزار می‌کرد.

ایشان واقعاً در احترام و کمک به دیگران نمونه بودند. خیلی سخت است یک نفر با وجود سه بچه از همه چیزش بگذرد و به جبهه برود. واقعاً سخت است کسی بچه شش ماهه‌اش را بگذارد و عازم جبهه شود. این کار کوچکی نیست. البته همه شهدای ما نمونه بودند.

مادر ایشان تعریف می‌کردند یک روز که ایشان نوجوان بودند، فوتبال بازی می‌کردند. وقتی بازی تمام شد در راه برگشت به خانه پاهایش خشک شده بوده و اصلاً نمی‌توانست آنها را حرکت بدهد. تا جایی که برای حرکت مجبور بودند که زیر بغلش

دست ناهلان افتاده بود. چند نفر دیگر از دوستانشان برای پیگیری و محافظت از این پایگاه به بندر لنگه رفته بودند. سرپرست این گروه شهید نجفی بودند. حتی موقعی که در بندر لنگه بود به خانواده‌های محرومی که در آنجا بودند کمک مالی و هر کمکی که از دستشان بر می‌آمد می‌کرد. گاهی اوقات در بندر لنگه بعضی ضد انقلاب‌ها ایشان را اذیت می‌کردند. به همین دلیل چندین بار زخمی شده بود. البته ایشان از دوستانش در مقابل آنها دفاع می‌کرد. بعد از آرام شدن اوضاع بندر لنگه به تهران منتقل شدند. به دلایلی که خودشان داشتند از حراست صدا و سیما به بخش دیگری رفتند. وقتی سال ۶۰، با هم ازدواج کردیم چند بار برای مأموریت به بندر لنگه رفتند، اما خیلی کوتاه بود.

## نحوه آشناییتان چگونه بود؟

همان‌طور که گفتم زمان انقلاب ایشان در ستادهایی کار می‌کردند که کارشان شناسایی خانه‌های تیمی بود. من و خواهر ایشان هم در یکی از همین ستادها بودیم. همین امر باعث آشنایی ما و نهایتاً ازدواجمان شد. البته ازدواج آن روزها مثل الان نبود. خانواده‌ها روی هم شناخت کافی و به هم اعتماد داشتند. تا جایی که پدرم به خانواده ایشان گفتند: «اصلاً این دختر برای شما!»

● موقع انقلاب حدود بیست سال داشت. ایشان در همه تظاهرات شرکت می‌کرد. به مردم محل هم خیلی کمک می‌کرد. ستادهایی تشکیل داده بودند و خانه‌های تیمی را شناسایی می‌کردند.

مختصراً شهید نجفی را برای ما معرفی کنید. شهید نجفی در سال ۳۵ در محله مهرآباد جنوبی به دنیا آمد. دو خواهر و سه برادر داشت. شهید خیلی به فکر خانواده و کمک به پدر و مادر بود. همین‌طور به فکر کوچک‌ترها بود. وقتی پدرشان برای کار به خارج از تهران می‌رفت، ایشان سرپرست خانواده بود. تا نیمه‌های شب درس می‌خواندند و برای اینکه کمک حال خانواده باشند، درس را رها و شروع به کار کرد. البته شهید چون خیلی به فکر خانواده، همسایه‌ها و ضعفا بود همه خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتند. خواهر و برادرها شهید نجفی را داداش حسن صدا می‌کردند.

مادرشان تعریف می‌کرد، در زمان بچگی بسیار شیطنت می‌کرد. اما مردم محل تعریف می‌کنند وقتی شهید بزرگ شد حتی یک بار هم ندیدند سر ایشان بالا باشد. یعنی این قدر سر به زیر بود. موقع انقلاب حدود بیست سال داشت. ایشان در همه تظاهرات شرکت می‌کرد. به مردم محل هم خیلی کمک می‌کرد. ستادهایی تشکیل داده بودند و خانه‌های تیمی را شناسایی می‌کردند. ایشان از این طریق به انقلاب کمک می‌کرد. در کارهای نظامی هم شرکت داشت. این کار باعث شد که بعداً وارد حراست صدا و سیما شود. آن زمان آقای هاشمی رئیس صدا و سیما بود و ایشان محافظ آقای هاشمی شد.

ایشان از لحاظ جسمی قوی بود. برای همین خیلی به دیگران کمک می‌کرد و همیشه به فکر ضعفا و محرومین بود. هیچ وقت در این باره صحبتی نمی‌کرد بلکه دوستانشان این خاطرات را تعریف می‌کردند. هیچ‌گاه عادت نداشت که این کمک‌ها و کارها را برای کسی تعریف کند.

اوایل انقلاب پایگاه صدا و سیما در بندر لنگه به

چهارساله و پسر بزرگم دو ساله بود. دخترم مدرک فوق دیپلم دارد و پسر مهندس کامپیوتر است. پسر کوچکم چون شهر دیگری قبول شد فعلا درس نمی‌خواند و مشغول به کار است.

**برایمان از حال و هوای روزی که اولین فرزندان به دنیا آمد بگویید.**

خب برای هر پدر و مادر این روز خیلی مهم است و هر پدر و مادری از اینکه صاحب فرزند می‌شوند خوشحال می‌گردند. موقع تولد پسرم ابراهیم، عید قربان و همه جا تعطیل بود. ایشان دنبال ماشین رفتند تا مرا به بیمارستان برسانند، اما ماشین گیر نیاوردند. مجبور شده بودند مسیر خیلی طولانی‌ای را پیاده بروند تا بتوانند ماشینی گیر بیاورند. خیلی نگران بودند و دلشوره داشتند. برای همین بیرون از بیمارستان رفتند. مادرشان تعریف می‌کرد وقتی بیرون رفتم تا خبر به دنیا آمدن ابراهیم را بدهم پیدایش نکردم. تا اینکه دیدم، ایشان در حال ساندریج خوردن است. به مادرشان گفتند: «گرسنه بودم!»، وقتی لبخند مادرش را دید گفتم که می‌دانم بچه پسر و سالم است.

خیلی از دیدن بچه ذوق می‌کردند و خوشحال بود. همیشه آرزو داشت فرزندانش در راه خدا و یار امام زمان باشند. چون پسرمان روز عید قربان به دنیا آمده بود، اسمش را ابراهیم گذاشتیم. خیلی بچه‌ها را دوست داشت و همیشه خدا را به خاطر این نعمت شکر می‌کرد.

پسر دیگرم، روز تولد امام هادی به دنیا آمد و اسمش را هادی گذاشتیم. همه فرزندانمان اسمشان را با خودشان آوردند. یعنی روزهایی به دنیا آمدند که مربوط به امامان یا پیامبر بود و این تصادفی نبود. این به خاطر خوبی و باخدا بودن شهید نجفی بود.

**ایشان بیش از همه به چه چیزی علاقمند بود؟**

بیشتر موقعی که همه دور هم جمع می‌شدیم خیلی

وارد اتوبوس شد. صندلی خالی نبود که ایشان بشیند. برای همین شهید نجفی از جایشان بلند شدند و به برادرشان تعارف کردند که روی آن صندلی بنشیند. هرکسی چنین روحیاتی و چنین شخصیت و گذشتی ندارد. مردم باید درک کنند که شهدا چه ارزش‌هایی داشتند. باید بدانند که اینها از همه چیزشان گذشتند تا با خون خود نهال اسلام و انقلاب را آبیاری کنند. نهالی که متأسفانه امروز خیلی‌ها می‌خواهند که تیشه به ریشه‌اش بزنند و آن را بخشکانند.

**در دوران نوجوانی بیشتر به چه کارهایی مشغول بود؟**

بیشتر وقتشان را صرف کمک به پدر و مادر می‌کردند. یا در شرکت زمینس یا کفش ملی کار می‌کرد. سعی می‌کرد کمک حال خانواده باشند. البته در آن دوران به ورزش هم علاقه زیادی داشت. برای همین سراغ ورزش می‌رفت. واقعا ایشان در تزکیه و تهذیب نفس کوشا بود و روح بزرگی داشت. شهید در صراط مستقیم بود. همیشه وقتش را صرف کمک به خانواده، همسایه و هموعانش می‌کردند.

ایشان همیشه مسجد بود و نمازها را به جماعت می‌خواند. معمولا به مسجد ارک می‌رفت و در صف اول نماز بود. در تمام مراسمی که توسط هیئت مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. اهتمام زیادی به اقامه نماز در مسجد به جماعت داشت.

**از چه زمانی در صدا و سیما به صورت حرفه‌ای مشغول به کار شد؟**

ابتدا در حراست صدا و سیما مشغول بود. مدتی بعد صدابرداری را بر عهده گرفت و در گروه صدابرداری مشغول شد. معمولا از کارهای مذهبی هم صدابرداری می‌کردند. به طور رسمی از سال ۶۰ وارد صدا و سیما شد.

**از فرزندانان بگویید.**

دو پسر و یک دختر داریم. هنگام شهادتشان دخترم

- ایشان همیشه مسجد بود و نمازها را به جماعت می‌خواند. معمولا به مسجد ارک می‌رفت و در صف اول نماز بود. در تمام مراسمی که توسط هیئت مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. اهتمام زیادی به اقامه نماز در مسجد به جماعت داشت.



را بگیرند. مادرشان گفت، ما خیلی نگران بودیم که چرا ایشان در این سن چنین اتفاقی برایش افتاد. دائما از ناراحتی و نگرانی گریه می‌کردم. تا یک روز به قمر بنی هاشم متوسل شدم. یک شب نیمه شب بود. دیدیم از حیاط صدا می‌آید. همگی بلند شدیم و بیرون آمدیم. دیدیم او در حیاط در حال شورت کردن توپ است. از او پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده؟» در جواب گفت: «در خواب دیدم آقای با اسب سفید آمد و دست روی پام کشید و گفت، بلند شو!» بعد از اینکه در خواب بلند شد. از هیجان ایستاد و برای اینکه مطمئن شود واقعا خوب شده است در حیاط شروع به توپ بازی کرد.

**نحوه تعامل ایشان با خواهر و برادرانشان چگونه بود؟**

رفتار توأم با احترامی داشتند. خیلی مهربان و با ادب بودند و با همه با لحنی مؤدبانه و محترمانه صحبت می‌کردند و هر وقت خواهر و برادرها مشکل و مسئله‌ای داشتند به ایشان رجوع می‌کردند. هیچ وقت ایشان را به اسم کوچک صدا نمی‌کردند. برایشان احترام خاصی قائل بودند. به همین دلیل او داداش حسن صدا می‌زدند.

موقع کم و کاست‌ها هم به ایشان مراجعه می‌کردند و او آنها را با روی باز می‌پذیرفت و مشکلیشان را حل می‌کرد. در حالی که در زمان حاضر چنین احترام‌هایی وجود ندارد.

شهدا برکت خانواده‌ها بودند و این به خاطر لقمه حلال سر سفره بود که باعث می‌شد چنین افرادی به وجود بیاید که به این راحتی جانانشان را در راه اعتقادشان بدهند.

ایشان واقعا متواضع و مهربان بودند و حتی به کوچک‌تر از خودشان هم احترام می‌گذاشتند. یک روز سوار اتوبوس بودند که برادر کوچک‌ترشان هم



شهدا در وصیت‌نامه‌شان می‌نوشتند: «خواهرم شما را به رعایت حجاب توصیه می‌کنم و...».

**چه زمانی پیش می‌آمد که ایشان عصبانی شوند؟**

شهید طوری بودند که می‌گفتم خدا رحم کند، چون زود عصبانی می‌شدند. یک روز در خانه‌شان را می‌زدند. خواهر کوچک‌ترشان بدون حجاب دم در رفت و سرشان را بیرون کرد. همان موقع شهید داشتند از کوچه برمی‌گشتند. او را درحالی که یک چوب هم دستشان بود دیدند. در اعتراض به اینکه چرا بی‌حجاب دم درب منزل آمدند. با همان چوب به دست خواهرشان زدند. ایشان تا این اندازه به حجاب اهمیت می‌داد.

### به کدام یک از اهل بیت ارادت داشت؟

به همه اما بیش از همه به قمر بین هاشم داشت. قبل از شهادتشان یک بار خواب دیدند که چند تا از دوستان شهیدشان پیش ایشان آمدند، اما مانعی مثل شیشه بین آنها بود. ایشان خیلی تقلا کرد که آن طرف شیشه برود. دوستانش با خنده گفتند: «نگران نباش! بالاخره شما هم پیش ما می‌آیید».

**به عنوان سخن آخر، اگر نکته ناگفته است بفرمایید.**

شاید درست نباشد که بگویم، اما گاهی فکر می‌کنم خیلی چیزها فراموش شده است. خیلی افراد از یادها رفته‌اند. خیلی افراد فراموش کردند مدیون خون شهدا هستند. متأسفانه این روزها خیلی از خانواده‌های شهدا هم به دنبال راه آنها نیستند. پس

- **ایشان واقعاً متواضع و**
- **مهربان بودند و حتی به**
- **کوچک‌تر از خودشان هم**
- **احترام می‌گذاشتند. یک**
- **روز سوار اتوبوس بودند که**
- **برادر کوچک‌ترشان هم وارد**
- **اتوبوس شد. صندلی خالی**
- **نبود که ایشان بشینند. برای**
- **همین شهید نجفی از جایشان**
- **بلند شدند و به برادرشان**
- **تعارف کردند که روی آن**
- **صندلی بنشینند.**

چه انتظاری از بقیه مردم می‌شود داشت؟ من سعی می‌کنم این صفات را از دست ندهم. حداقل این ارزش‌ها را برای خودم حفظ کنم. نگذاریم خون شهدا پایمال بشود. اگر نمی‌توانیم هدایت کنیم، لاقل خودمان گمراه نشویم.

می‌ترسم که دیگر فراموش کنیم چرا شهدا رفتند و خون دادند؟ یادمان نرود آزادی و مملکت‌مان را مدیون خون شهدا هستیم. اگر مردم آنها را فراموش کنند، خدا نعمت‌هایش را از ملت ما می‌گیرد. خداوند به آنهایی که خدمت می‌کنند اجر بدهد. همه باید بدانند آرامش این مملکت حاصل ریخته شدن خون شهادت است. آنها را فراموش نکنیم. ■



ایشان تسویه کردند. برای همین به من گفتند: «فکر می‌کنم اتفاقی می‌افتد و خبری می‌شود». روز آخری که قرار بود اعزام شوند یک روز زمستانی بود. همه حال عجیبی داشتیم. انگار می‌دانستیم قرار است اتفاقی بیفتد. همه ناراحت بودیم. حتی وقتی رفتند. بعد از چند ساعت در زندان. وقتی در را باز کردیم دیدیم ایشان برگشتند. شهید گفتند که به دلایلی نتوانستند بروند و قرار است فردا صبح حرکت کنند. موقع اذان صبح، همه خواب بودند. ساکس را برداشت و خواست برود. خم شد تا بچه‌ها را ببوسد، اما این کار را نکرد. بلند شد و گفت: «ولش کن!» من متوجه شدم دلش می‌خواست این دلبستگی نسبت به بچه‌ها در درونشان مانع رفتنش نشود. با من خداحافظی کرد و از پله‌ها به سمت در رفت. مادرش خواست پایین برود، گفت: «حسن! با ما خداحافظی نمی‌کنی؟» ایشان در را باز کرد و گفت: «لازم نیست پایین بیایید. خداحافظ!»

این آخرین خداحافظی ایشان با ما بود. وقتی ما به سمت در رفتیم ایشان رفته بود.

### در کدام عملیات به شهادت رسیدند؟

در شلمچه، عملیات کربلای ۵ شهید شد.

### چگونه از شهادتش مطلع شدید؟

برادر من در سپاه بود. یک روز با دوستش آمد و با پدر صحبت کردند. دیگر احتیاجی نبود به ما بگویند. خودمان متوجه شدیم. معلوم بود که ایشان شهید شده بودند.

### اگر زمان به عقب برگردد، آیا شما باز هم با علم به این اتفاقات حاضر بودید با ایشان از دواج کنید؟

کسانی که رفتند و شهید شدند، انتظار برقراری عدالت را داشتند. گاهی از مشاهده برخی مسائل انسان ناراحت می‌شود. کسانی که ادعا می‌کنند و خودشان را مدیر جنگ و سران جنگ می‌دانستند چرا الان دارند انقلاب را می‌کوبند. من هر جایی می‌روم و این اتفاقات را می‌بینم و این حرف‌ها را می‌شنوم. دلم می‌سوزد. می‌گویم حیف شد. همه

خوشحال می‌شدند و دوست داشتند همگی دور هم باشیم. از اینکه همه اقوام دور هم بودند لذت می‌برد و احساس خوشحالی می‌کرد.

### آیا شهید حسن نجفی اهل مسافرت بود؟

ما فقط یک سفر با هم رفتیم. از آن جایی که بچه‌ها کوچک بودند، سفر رفتن خیلی سخت بود، اما هر وقت تلویزیون مشهد را نشان می‌داد، خیلی گرفته می‌شدم و دلم می‌خواست یک بار به مشهد بروم. یک روز ایشان بدون اینکه به من بگویند، بلیط مشهد گرفتند. من گفتم سفر برایم خیلی سخت است، اما ایشان گفتند: «چون شما دلتان می‌خواست به مشهد بروید من هم بلیط گرفتم تا برویم».

### از نحوه رفتار و ارتباطشان با بچه‌ها بگویید.

البته بچه‌ها خیلی کوچک بودند. هر وقت ایشان به خانه می‌آمد بچه‌ها را روی پشتش می‌گذاشت و با آنها بازی می‌کرد.

### از زمان جبهه و سختی نبودنشان بگویید.

وقتی تصمیم گرفتند به جبهه بروند، پدرشان مخالفت کرد و گفت، دو تا از برادراتان رفتند. شما هم موقعی که بندر لنگه بودید مثل جبهه بود. الان سه تا بچه دارید. بعد از شما چه کسی می‌خواهد از آنها مراقبت کند؟

موقعی که به جبهه رفتند، خیلی به فکر دخترشان بودند و هر وقت تماس می‌گرفتند می‌خواستند که دخترمان را هم ببریم تا او هم با ایشان صحبت کند. شهید نسبت به دخترش احساس دلبستگی زیادی داشت.

فقط هیجده روز در جبهه بود و سپس شهید شد. آخرین باری که می‌خواستند به جبهه اعزام شوند کارهایشان را انجام دادند. خمسشان را پرداخت کردند و از همه حلالیت طلبیدند. خیلی جالب بود یکی از دوستانشان را دیده بودند که پولی به ایشان بدهکار بود، اما چون مدتی ایشان را ندیده بود فراموش کرده بود که به ایشان بدهکار است. آن روز این دوستان را هم دیدند و حسابشان را با